

## خرمای پاک

صدای باز و بسته شدن در حیاط می‌پیچد توی خانه و صدای دمپایی‌های صندل مالک. صدا می‌زند: «های زن.. های»

مادر می‌دود از آشپزخانه بیرون.

— ها چی شده زایر؟ خیره ایشا...

مالک باد به گلو می‌اندازد: ای فیصل چی می‌گه برا خودش؟ می‌گه دخترت دیروز تو نخلستون با پسر سلیمون حرف می‌زده. ها؟

زن از سه پله سکوی جلوی اتاق‌ها پایین می‌آید.

تو نه‌شی نمی‌دونی؟ ها؟

زن یک پایش توی حیاط است و یک پایش روی آخرین پله. آرام می‌نشیند روی پله آخر. بدنش سست می‌شود. وقتی حرف می‌زند لب پایینی‌اش می‌لرزد. خط عمودی خالکوبی سبز روی چانه‌اش انگار جان گرفته، بالا و پایین می‌پرد.

— ای فیصل عقلش کجا بود؟ هیشکی عوض آدم حسابش نکرد الا تو؟ دخترت مثل خرماهای سر نخل‌ها پاکه. چهارتا دختر شوهر دادی، سه تا پسر زن. هیشکی حرف نداشت تو کاسه‌ات. حالا ای فیصل آدم شده برا تو؟ می‌داری حرفش بی‌پچه تو نخلسون؟! مگه خودت نگفتی اگه سلیمون پا پیش بذاره....

— هنو نداشته باید اینا خودشون برا خودشون حرف بزنی؟ مگه مو غیرت ندارم؟ دیگه نمی‌خوام بره خرما چینی. تو خونه می‌شینه تا سلیمون بیاد. دختر عرب که پسر عمو نداره...

زن می‌نالد: «چیکار داری به خرما چینی؟ مگه تنها می‌ره؟ پِه مو و ای همه زنا و دخترا دورش نیستیم؟ حالا مگه کجا داره بره ای ننه مرده. ها؟ درس که نداشتی بخونن. همش تو خونه؟

مالک با دو قدم بلند به زن می‌رسد. از روی شله، گیس زن را می‌گیرد توی مشت و چشم می‌دوزد به زن و دندان می‌ساید. زن می‌لرزد. چشم‌ها را می‌گیرد از شوهر و می‌دوزد به زمین و تکان نمی‌خورد. مالک سر زن را می‌کشد عقب و موهای او را طوری با غضب رها می‌کند که سرش از پشت می‌خورد به لبه پله پشت سرش.

صدای صندل‌های مالک است که بیرون می‌رود. صدای بسته شدن در حیاط می‌آید. مادر اشک‌ها را با گوشه شله پاک می‌کند و می‌رود سمت اتاق و فریاد می‌کشد: دختر بیا ببینم. بیا روسیاه شده. چرا آقاهه گرگ می‌کنی تو جون مو؟ کم کشیدم ازش که حالا برا شوهر دادن تو هم باید بسوزم؟»

می‌نشیند کنار دیوار و پاهایش را دراز می‌کند روی زمین: «ای همه دختر از ای خونه رفت خونه شوهر کسی حرف نشنید از نخلسونیا. حالا توهه روسیاه شده دهن ای فیصل بی‌غیرته پر حرف کردی؟ حالا دیگه آقات مگه مونه امون می‌ده؟! دختر بترس از ای فیصل. آدم موادکش حالش دست خودش نیس. می‌کشه حالش خرابه. نمی‌کشه حالش خرابه. جوونی مونه ای فیصل سیاه کرد روسیاه شده. بس که حرف پشت سرم بست. گفته بود خاطر مونه می‌خواد. گفته بود خواستمت ندادنم.

مادر دست می‌کشد روی پاهایش که حالا درد افتاده به استخوان‌هایش. دختر روبه‌روی او دو زانو می‌نشیند و دست می‌گذارد روی پاهایش و زانوها را تا میچ می‌مالد. مادر سرش را تکیه می‌دهد به دیوار: یک ماه بعد عروسی

فیصل از دریا برگشت و آقات رفت خونش. نمی‌دونم چی برایش خوند که از همو روز دیگه مو تو چش آقات شدم خون سگ و سر شیش ماه روم زن آورد. هنو که هنوز هروقت از پیش فیصل می‌آد مونه می‌زنه تا دم مرگ. خودت که داری می‌بینی روسیاه شده.

آقات دم غروب است که زن در خانه همسایه را با لگد می‌کوبد و هیکلش را هل می‌دهد داخل حیاط. فیصل روی تخت وسط حیاط نشسته و قلیان می‌کشد. زن می‌رود مستقیم به سمت او. نگاه پر از غضبش را می‌دوزد به چشم‌های فیصل و بدون سلام می‌غرد: اینا چی بوده خوندی تو گوش زایر؟ مگه خودت ناموس نداری؟ خودت دختر نداری تو خونه‌ات؟ خوبه حالا گپ و گفت دخترت بیفته تو نخلسون؟!!

فیصل جابه‌جا می‌شود و دامن دشداشه‌اش را صاف می‌کند. دود قلیان را از گوشه لب فوت می‌کند بیرون و چشم‌هایش را ریز می‌کند و خیره می‌شود به هیکل زن. زن عبایش را جمع‌تر می‌گیرد و جلوی شله را می‌کشد تا روی پیشانی. فیصل دست می‌کشد روی ریش کوسه‌اش و نی قلیان را می‌گیرد سمت زن: بشین حنانه. دلت رو با ما صاف نمی‌کنی‌ها؟ مو چی گفتی به زایر مالک مگه؟ گفتی دخترش با پسر سلیمون تو نخلسون...

زن با پشت دست نی قلیان را پس می‌زند و این‌بار آرام می‌گوید: حرف زدن که زدن. سلیمون که برگرده از دریا میاد برا پسرش حرف می‌زنه با زایر. دیگه نکنش مَث جریان پسر عدنان قهوه‌چی. که هنو پا پیش نداشته پا پس کشیدن. ای زایر مالکه پر نکن الکی‌ها! کار می‌ده دست ما و خودش‌ها! برا او پسر قهوه‌چی راضی نبودم که. ولی مردونگی نبود رفتی گفتی اسم پسر موادکشت رو دختر مالکه. خدا خواست مالک دریا بود و الا سرت می‌برید. وقتی برگشت خدا غیرتسه سرد کرد. تو غیرت هم سرت میشه؟ فیصل بلند می‌شود و روی تخت می‌ایستد. با پا به بدن قلیان می‌کوبد و سر قلیان پرت می‌شود روی قالیچه کهنه روی تخت و دود و بوی سوختگی فرش بلند می‌شود. چشم‌های زن گرد می‌شود. فیصل از تخت پایین می‌آید و صندل‌ها را پا می‌کند. دست چپش را می‌برد بالا و به سینه می‌کوبد و داد می‌کشد:

— ای دختر مال پسر مونه. یا می‌دیش یا به هیشکی نمی‌دیش.

به زن خیره می‌شود و آرام می‌گوید: از دریا که برگشتم تونه داده بودن به مالک. مو ای وضعم بود؟ نبود که... حرف زده بودیم؟ هموجا تو نخلسون؟ وعده نداشتیم؟... نمیذارم دخترته... و فریاد می‌کشد: به زایر هم گفتی دختر مال پسر مونه. مالک حرفی نداره. زن پوزخند می‌زند: تو خونه‌ات نبودم، روزگارم ای شد. اگه ... حالا بذارم دخترم...؟ فیصل سرخ می‌شود: تو غلط می‌کنی با دخترت. همی امشب قولشه می‌گیرم از مالک ببینم تو و... زن آب دهان می‌اندازد روی زمین، حرف مرد را ناتمام رها می‌کند و قدم به کوچه می‌گذارد و در حیاط را محکم پشت سرش می‌کوبد.

مالک شامش را که می‌خورد دستی به سبیل رنگ کرده‌اش می‌کشد: امشب دم غروب حرف زدُم با فیصل. دخترته می‌خواه برا پسرش. قولشه دادُم بش. همی روزا می‌آن که...

زن خیلی آرام می‌گوید: پَه سلیمون چی میشه؟ ما حرف نزدیم باش؟ وعده ندادیم برا پسرش؟ مالک تشر می‌زند: مو هیچ قولی به سلیمون ندادم. دم رفتن گفت وقتی برگشت قراره حرف بزنی برا پسرش. مو قولی ندادم که. مو مردُم، حرف بزنی سرش وایسادم. حالا هم حرف زدم پیش فیصل.

زن ظرف‌های خالی را توی هم می‌گذارد: هیشکی دختر نداد به فیصل الا تو؟ خودت نمی‌دونی وضعشه؟ مالک تکیه می‌دهد به پشتی و پاهایش را دراز می‌کند کنار سفره و با گوشه ناخن باقی‌مانده غذای لای دندان‌ها را می‌کشد بیرون: خوب می‌شه. خودوم و فیصل درستش می‌کنیم. زن مستاصل سفره را جمع می‌کند می‌دهد دست دختر که ببرد آشپزخانه. خودش هم پشت سرش می‌رود. دختر کنار ظرفشویی ایستاده، اشک می‌ریزد. مادر نگاهش را می‌دزد و می‌رود سمت یخچال، سبزی‌ها را می‌گذارد روی یکی از قفسه‌ها: دیگه با پسر سلیمون حرف نزن.

فیصل دیده تو نخلسون. حالا هم که پسرش... وقتی آقات می‌گه فیصل، دیگه یعنی فیصل. دختر شله‌اش را می‌چپاند توی دهان. مگس‌ها هم فراریند از گرمای نخلستان. نخل‌ها سر سبک ایستاده‌اند و سایه‌هایشان با حرکت خورشید می‌گردد دورشان. دختر دمپایی انگشتی به پا دارد. روسری راه‌راه پوشیده و بالای عبا را روی شانه‌هایش انداخته و گوشه‌های آن را جمع کرده توی دستش. راه که می‌رود دست راستش جلو و عقب می‌رود با قدم‌هایش. صورتش گرد و پوستش آفتاب خورده است. بینی باریکی دارد با چشم‌هایی درشت. حنانه داس به دست پای علف‌ها را می‌برد و جمع می‌کند یک گوشه که بشود خوراک چند روزه گاو. آشوب می‌شود دلش. سر بلند می‌کند، هیچ‌کس نیست. به اطراف سر می‌گرداند. فیصل پشت سرش با فاصله زیاد تندتند قدم برمی‌دارد. آن قدر عجله دارد که متوجه او نمی‌شود. زن پشت دست می‌کشد روی پیشانی. سر برمی‌گرداند، خم می‌شود و داس را دوباره می‌زند به پای علف‌ها. دختر قدم‌هایش را بلند برمی‌دارد تا زودتر برسد. کنار نخلی کوتاه پسری با بلوز چهارخانه آستین کوتاهی ایستاده و چشم دوخته به علف‌های هرز پای نخل‌ها. صدای قدم‌های دختر نگاه پسر را از زمین می‌گیرد. صورت تراشیده پسر، خیس عرق، برق می‌زند. چشم‌هایش دودو می‌زند سمت دختر. دست‌هایش که روی سینه قلاب شده بود از هم باز می‌شود و می‌افتد دو طرف بدنش. چیزی را توی مشت چپش می‌فشرد. دختر یک قدم مانده به او می‌ایستد... نفس نفس می‌زند: دیگه ای نواله نفرس پی مو. آقام دیشب گفته فیصل حرف زده برا پسرش. فردا شب دارن میان خونمون... .

پسر دست‌هایش شل می‌شود و برق چشم‌هایش کم‌رنگ‌تر: آقات نمی‌بینه پسرش موادکشه؟ هیشکی زن نمی‌ده بش؟ تازه آقام حرف زده با آقات قبل رفتن دریا. مگه مو میذارم که...

دختر با صدایی خفه آرام می‌گوید: ننه‌ام نمی‌داشت پیام. گفتم می‌آم که بت بگم دیگه نیا پی مو. پسر مردد نگاهش می‌کند. بعد از دقیقه‌ای مشتش را باز می‌کند. جعبه کاغذی گلدار کوچک کف دستش، اشک را می‌نشانند به چشم دختر. از توی جعبه زنجیر نقره بلندی را بیرون می‌آورد و قدمی به دختر نزدیک می‌شود. دست دراز می‌کند و زنجیر را می‌اندازد گردن او. دستش که عقب برمی‌گردد، دو دست مردانه قوی می‌خورد به شانه‌های دختر و او را هل می‌دهد سمت نخل پشت سرش. دختر یک‌وری می‌خورد به نخل و خون پیشانی‌اش روی تنه نخل، سُر می‌خورد پایین. پسر مات و مبهوت نگاه می‌کند. فیصل هجوم می‌برد سمت دختر و از روی روسری موهایش را می‌گیرد و سرش را می‌کوبد به نخل. دست پسر بی‌اختیار دور کمر چاق و گوشتالود فیصل حلقه می‌شود. فیصل، دختر را رها می‌کند و می‌چرخد سمت پسر. با کف دست می‌زند تخت سینه پسر، جوری که چند قدم عقب می‌رود و از پشت می‌خورد زمین. دختر می‌لرزد. نشسته روی زمین، دست‌هایش دو طرف بدن، سرش یک‌وری چسبیده به نخل و پاهایش دراز شده روی علف‌های هرز. خون سر و صورتش می‌چکد روی گل‌های لباس آبی بلندش. فیصل فریاد می‌زند: خیالتون مو میذارم هر غلطی می‌خواین بکنین؟ جنازه دوتا تونه می‌دم دس مالک. نمی‌ذارم خوشی ببینین.

رو به دختر آرام‌تر می‌گوید: هم‌جور که نداشتم ننه‌ات خوشی کنه. هرچی حنانه هس باید بسوزه، باید بمیره... . و دست می‌برد به یقه دختر. دختر لب‌هایش تکان‌تکان می‌خورد. پسر می‌نشیند روی دو زانو. فیصل، یقه دختر را می‌گیرد و می‌کشد سمت خودش و با چشم‌های گرد شده چشم می‌دوزد به دختر. چشم‌هایش به دختر است که ... گرمای فلزی را حس می‌کند روی گردنش. بوی علف می‌پیچد توی خون. گردن خمیده داس پیچیده دور گردنش و لبه آن فرو رفته توی پوست. موج خون می‌غلند روی گردن و می‌ریزد روی لباسش. دست حنانه روی دسته داس می‌لرزد. رهایش می‌کند. فیصل سر می‌گرداند سمت او. دهانش باز مانده. چشم‌درچشم می‌شوند و... ترس نشسته توی چشم‌های حنانه. دلش می‌لرزد. انگار کینه همیشگی نیست، شاید ترس باشد. قدم عقب می‌گذارد. یک قدم دیگر و پایش می‌سُرد روی سنگی و می‌افتد از پشت روی زمین. مردمک چشمش که حالا آسمان توی آن پیداست، می‌لرزد.